

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین

خشت زندگی می‌پزند

آجر حسرت بر می‌دارند

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین در حال بارگیری آجرهای پخته شده در کوره‌ها.

پایم که روی خاک‌های نرم فرو می‌رود، در می‌پایم که به خاکستان رسیده‌ایم اینجا خاکستان است، قبرستان خشت‌ها، مرگ خشت‌ها میان کوره‌های داغ و تابان آجرپزی شاید به گناه خاک بودن، اینجا خاک را آب می‌دهند و میان حوضچه‌های کوچک آب غرق می‌کنند و گل نیمه‌جان را در کوره‌های گدازند تا به مردنش اطمینان پیدا کنند.

تا چشم کار می‌کند، خاک و گل به جسمشان کشیده می‌شود رقص خاک و باد هم تنها آب به چشم‌ها می‌نشانند و کوره‌های بلند انگار که خواسته باشند پستی دشت را جریان کنند با ابرهای آسمان در جدالند. آفتاب با تمام زورش می‌تابد تا یک روز آردیهشت ماه را به یک روز مر دادمه تبدیل کند، در فکرم که مر دماه چه کسی این آفتاب را تاب خواهد آورد. هم‌راهان می‌گویند: «هیچ گیاهی اینجا جرأت روئیدن ندارد» او می‌اندیشم که چه سخن راستی شنیده‌ام.

کوره‌های پزخانه‌های قرچک ورامین.

خشت کنار خشت چیده می‌شود و غم روی غم تلنبار می‌شود، دست‌های زنان و مردان و کودکان در کار است، هیچ کس فرصتی برای گپ‌زدن ندارد، هیچ‌کس حتی برای دیدن غریبه‌ها سر بر نمی‌آورد و تنها به دادن سلامی آن هم بنا به عرف قناعت می‌شود. تشخیص زنان از مردان کار ساده‌ای نیست، اینجا هیچ زنی لباس زناه در بر ندارد، همه شلوار کردی گشادپوشیده‌اند و لباس‌های آستین بلند بر تن و کلاهی بر سر دارند و تنها برخی از زن‌ها صورت خود را با دستمال سفید از نور شدید آفتاب پنهان کرده‌اند.

دست‌ها تکان می‌خورند، حوضچه‌های آب و خاک گل می‌شوند و گل‌ها را زنان با دست‌ها ورز می‌دهند. با شتاب میان قالب‌های پنج‌تایی می‌ریزند روی آن راصاف می‌کنند و بعد آن را در کنار ردیف خشت‌های دیگر می‌چینند. سر بلند می‌کنم ردیف خشت‌ها در نگاهم تا آن سوی دنیا می‌رود. آب بوی خاک را بیادار کرده است، اما اینجا هیچ کس از بوی آن لذت نمی‌برد. تنها صدایی که به گوش می‌رسد، صدای مداوم برخورد بیل‌ها است باخاک که آن را می‌درند و میان تورهای «سرنده» می‌ریزند و خاک سرند شده را برای گل شدن آماده می‌کنند. اما صدای دیگری هم شنیده می‌شود، از دوردست‌ها می‌آید انگار کسی با آوای غمگین چیزی می‌خواند و فضا را غمبارتر می‌کند.



کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین در حال بارگیری آجرهای پخته شده در کوره‌ها.

دانه‌های عرق از گونه‌ها روان شده‌اند و پوست صورت دخترکان و زنان زیر آفتاب می‌سوزد، دستم ناگهان به سمت صورتم می‌رود به لایه‌های مداوم کرم ضد آفتاب فکرم می‌کنم که به توصیه دوستان روی پوستم مالیده‌ام. احساس بدی پیدا می‌کنم.

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین.

تا زانو میان گل فرو رفته است و دست‌ها تا آرنج، دخترکی است که بیشتر از ده ساله نمی‌زند. در دامش انبوهی از گل و لای خیس و ترچسبیده که راه رفتنش را سخت می‌کند، او هم خشت را به قالب می‌زند و لنگ‌لنگان قالب‌ها را به سمت ردیف خشت‌ها می‌برد، حالا پنج خشت دیگر به هزاران خشت چیده شده اضافه می‌شود.

آهای خدیجه، دختر خاک! دختر آفتاب، از چه روی، پاجین دامت اینگونه عرق گل شده است، چه کسی خشت‌های زندگی تو را اینگونه کج و نا هموار در قالب تنت جای داده است.

خدیجه نگاه می‌کند، نگاهی که انگار به چیزی در دست‌ها خیره شده باشد، قالب پر شده است، آن را به زحمت بلند می‌کند و لنگی پایش زحمت را چند برابر می‌کند.
چند سال داری؟
دوازده سال دارم.
مدرسه هم می‌روی؟
نه.
چرا؟
نمی‌دونم، بر میضم، پایم فلج است.

لا بد فلج‌ها را به مدرسه راه نمی‌داند.ا
چندتا خواهر و برادرید؟
۵.
بقیه بچه‌ها هم مدرسه نمی‌روند؟
نه.
خدیجه می‌گوید: نه و به سر رسیدی که توی دست‌هایم است خیره می‌شود. می‌گوید: تو چی؟ مدرسه می‌ری؟

هنوز صدای غمناک به گوش می‌رسد، مبهم و درهم، گویی کسی با خودش واگو به می‌کند، کنار هاجر می‌دوم، هاجر زنی است ۲۱ساله، زیبایی و خستگی در چهره زن در جلال است. هاجر با دستکش گل‌ها را ورز می‌دهد و درون قالب‌ها می‌ریزد، گرمای نفس هاجر هوای داغ را گرمتر می‌کند.
پس بچه‌هایت کجا هستند؟
اسفندیار دو ماهه است، درون اتاق خوابش کرده‌ام.
اگر بیدار شود یا گریه کند؟

زن می‌خندد: عادت کرده که بلند گریه کند، صدایش رامی شنوم و می‌روم شیرش می‌دهم.
روزی چقدر می‌گیری؟
روزی دو هزار تومن.
شوهرت چقدر می‌گیرد؟
روزی سه هزار تومن.
بیمه هم هستی؟
شوهرم هست خودم نیستم.
زن‌ها را بیمه نمی‌کنند؟
نه، ما کمک شوهرمان می‌کنیم.
زندگی‌ات می‌چرخد؟

اگر خودمان بودیم، خرجمان به دخلمان می‌خورد اما ما با خانواده شوهرم زندگی می‌کنیم، یک خانوادۀ نه نفری، غذا دادن به این همه آدم کار آسانی نیست، خودت حساب کن کی می‌تونه گوشت کیلویی سه هزار تومان بخره برای ۹نفر آدم؟

می‌مانم، در جواب دخترک دوازده ساله در آرزوی مدرسه چه می‌توانم بگویم، شرمنده سرم را تکان می‌دهم. می‌اندیشم که این اولین باری است که رفتن به مدرسه باعث شرمندگی ام می‌شود.

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین.

می‌خواهم بگویم دانشگاه حرفم رامی خورم «تا آخر»

خدیجه می‌گوید: «این کتابته؟» سر رسید را می‌گیرد و مشغول ورق زدن می‌شود، دست‌های دخترک میان انبوهی از گل غوطه خورده است و تنها ناخن‌های قرمز رنگش از میان گل قهوه‌ای رنگ هویدایم شود. قرمز رنگ زندگی میان قهوه‌ای، رنگ مرگ و این تنها رنگ گرمی است که در این دشت بی‌رنگ وجود دارد، رنگ ناخن‌های خدیجه.

روزی چند تا خشت می‌زنی؟
روزی هزارتا.
چقدر می‌گیری؟
هر هزار خشت، ۴۰۰ تومان.

هزارتا چقدر است خدیجه؟
شروع به شمردن می‌کند ناخن‌های گل آلود دست‌ها و پاهایش را به کمک می‌گیرد اما هزار چقدر زیاد و دور است و خدیجه از شمردن آن عاجز.

ناخن حیاتبسته قرمز رنگش را به سمت ردیف خشت‌ها می‌گیرد: «می‌دانم هزارتا چقدر می‌شود ولی می‌شود اندازه این ردیف.»
گرما ناراحت نمی‌کند؟
عادت کرده‌ام، می‌بینی که کشش هم ندارم، اینجوری راحت‌ترم توی چکمه پاهایم گرمی‌گیره.

پویلهایت را چکار می‌کنی؟
پول را به مادرم می‌دهند نه به من.
وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چیکار کنی؟
و خدیجه می‌خندد و ردیف دندان‌های نامرتبش برای اولین بار آشکار می‌شود «می‌خواهم عروس بشم، بچه بیارم، بچه‌هایم خشت بزنند، اندازه ۵ هزار تا، پولدار بشم برم پاهایم را خوب کنم.»

خدیجه حالا دیگر با خودش واگو به می‌کند، خشت‌ها را تند و تند در قالب می‌ریزد رویش را صاف می‌کند و کنار خشت‌های دیگر می‌چیند، حالا تا هزار تا خشت چقدر مانده است. خدیجه؟

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین.

هنوز صدای غمناک به گوش می‌رسد، مبهم و درهم، گویی کسی با خودش زیر یک سقف.
این رامی گوید و گونه‌هایش به سرخی می‌زند.
«شعلا توی کردستان است، نامزد است، باشعلا که از دواج کنم می‌روم یک کار درست و حساسی گیر می‌آورم. هر جا که بروم می‌گویند روزی دو هزار تومان، اینجا روزی سه هزار تومان به من می‌دهند.»
منیژه حرف برادر شوهرش را قطع می‌کند:
«کجاسیبر؟ خیالی‌بانی نکن. کرد و کار درست و حساسی؟ سهم ما از دنیا همین خشته. خاک، می‌دانی ایمی فهمی.»

منیژه خشمگین حرف می‌زند و خشمگین تر گل را توی قالب‌ها می‌ریزد. پیشانی‌اش را تا بالای چشم و صورتش را تا زیر چشم‌ها پوشانده است و روی خوش نشان نمی‌دهد.

«با بچه دو ماهه توی شکمم از ساعت سه صبح تا هشت شب خشت می‌زنم، ازدواج کردم راحت زندگی‌کنم اقبالم شد این گل، این گل می‌دانی!»
به منیژه چه می‌توانستم بگویم، به منیژه عصبانی و نگران، به منیژه آفتاب خورده و آفتاب سوخته، به منیژه‌ای که فرزند دوم‌هاش زیر بار سنگین کار در تاریکی و سیاهی است.

صدای آواز آذری حالا دیگر واضح‌تر به گوشم می‌رسد و منیژه انگار حوصله شنیدن هیچ چیزی را نداشته باشد، مشت، مشت گل را با شدت تمام درون قالب می‌ریزد و تکه‌هایی از آن روی صورتم پرتاب می‌شود. شاید بیشتر از این گپ‌زدن با او داغ دلش را تازہ کند، با زخم‌های دیرسالش را نمک بزند، منیژه را و ایمی گلدارم و رد آواز آذری رامی گیرم.

صدای گریه می‌آید، انگار اسفندیار بیدار شده است، زن حرف خود را نیمه‌تمام رها می‌کند و به سمت اتاقک‌ها می‌دود.

گریه کن اسفندیار، گریه، بلند و رسا، شاید کسی صدای گریه بلندت را آن سوت‌ها بشنود.

لحظه‌ای بعد صدای جیغ‌های مداوم اسفندیار با صدای آواز آذری در هم می‌آمیزد.

کارگران کوره پزخانه‌های قرچک ورامین.

چند جوان شوخ و شنگ خشت را در چرخ دستی می‌گذارند و آنها را به سمت کوره‌ها می‌برند، کوره‌ها همچنان با حرارت زیاد کار می‌کنند. کارگرها خشت‌های نیمه خشک را دور تا دور کوره‌ها می‌چینند، حرارت با شدت زیاد از درون سوراخ‌های سقف و دیوار به وسیله لوله‌های گاز وارد می‌شود، ۲۵ ورودی کوره را اگل می‌گیرند و سه هفته تا یک ماه خشت‌ها همچنان درون کوره باقی می‌مانند.

همه اینها را کارگر جوانی می‌گوید که ضبط صوت کوچکی را همراه دارد و از آن آوازهای «آن طرف آب» به گوش می‌رسد، جوان سختی کار را سخت نگرفته است و گرمای آفتاب را به روی خود نمی‌آورد، تنها دلش را به آهنگ‌ها سپرده و با آن زمزمه می‌کند.

«هی خوام امشب با خدا شکوه کنم
شکوه‌های دلمو تو می‌دونی
می‌کم ای خدا چرا بختم سیاست
چرا بخت من سیاست تو می‌دونی»
آهنگ هم که گوش می‌دهی؟

چیکار کنیم. یک جوری باید روز را کوتاه‌تر کنیم. چشمم به پرچم سه‌رنگ ایران می‌افتد که روی گوشه‌ای از آجرهای پخته شده پهن است، هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم دریابم این پرچم سه‌رنگ در این فضای بی‌رنگ چه می‌کند.

اینجا نه آوارهای هست و نه سازمانی. کارگر جوان که می‌بیند پرچم چشمم را گرفته، می‌گوید: «فکرش را نکن، روزهای بازی فوتبال کار را رها می‌کنم پرچم را برمی‌دارم و می‌روم تیم ملی را تشویق می‌کنم، خوب، این هم تفریح ماست، دلمان به همین خوش است. اما حیف، حیف که جام جهانی نرتقیم. اگر می‌رفتیم…»

جوان هنوز هم در حال و هوای خودش است، واگو به می‌کند و چرخ دستی که زیر بار آجرها صدای چرخ‌هایش درآمده را هل می‌دهد و اندکی بعد دور می‌شود و گم، دیگر نه از چرخ دستی خبری هست، نه از ضبط صوت کوچک تا به قول جوان هوا را برای نفس کشیدن خنک‌تر کند.

هنوز صدای آواز مرد آذری می‌آید، رد صدا را گرفته‌ام، پیرمرد چهره سوخته با دندان‌های یکی در میان زردرنگ، می‌بیل در گل فرو می‌کند و آواز می‌خواند، غمناک و غمبار آذری می‌خواند، از همه کلماتش فقط حیدربابا را متوجه می‌شوم، پیرمرد حتی زحمت سر بلند کردن را به خودش نمی‌دهد، خلوت غمگینش را به هم نمی‌زنم، از هم‌راهم می‌پرسم چه می‌خواند؟

«قسمتی از شعرهای حیدربابای شهریار را»
چه معنایی دارد؟

می‌گوید: «حیدربابا، اگر روزی مسافری خسته از کنار دامن سبزت ردشد به او بگو که فرزند تو سال‌هاست که اینجا غم روی غم تلنبار می‌کند.»

*** ** *

حالا دیگر به مرکز شهر رسیده‌ایم، ساختمان‌های بلند با سنگ‌های گر لقیمت سیاه و سبز و سفید جلو چشممان ظاهر می‌شود. زیر این سنگ‌های خوش‌رنگ هزاران آجر دفن شده‌اند، آجرهایی را که هزار تا هزارتای آن را خدیجه با دست‌های قرمز رنگش ساخته است، چه کسی به این مسئله اهمیت می‌دهد. افسوس. افسوس…